

می گفت

می گفت : دمپائی هایم را واکس نمی زنند. دکمه ها خیلی کوچک هستند، وقتی در دهان می گذارم زود فرو می روند . شعرهای کوچه و بازار در قوطی های عطاری حساسی خاک گرفته اند . قول و قرار های دختر محصل ها از لای دایره المعارف ها فرار می کنند .

می گفت : شراب های سبز زیادی سر و صدا راه می اندازند و موشهای انباری را عاجز کرده اند. سیرسیرک ها از نِت خارج می شوند و بحرف چایکوفسکی توجه نمی کنند . دزد های حرفه ای تیر آهن میدزدند و آنها را به پاسبانان بی مسکن می فروشند . شیشه های رنگی مغازه های معاملات اتومبیل شبها با چشمهای گداهای مسجد ارك دعوا می کنند .

میگفت : سبیلهای مردان اهل حق دیگر از ابو عطای قورباغه های باتلاق جازموریان اطاعت نمی کنند. فرمانده هنگ جانبازان ایثار مسلول شده ولی بجای سرفه کردن لال شده است ، یعنی ریه هایش اعتصاب کرده اند . اسپهای اصطبل باشگاه سواری منصور گوجه فرنگی های کال باغچه « عباسی » را خورده اند و بجای فضولات سالاد گذاشته اند .

می گفت حیوانات کرات دیگر آسمانی همه، علفهای بطالتِ خلاء میان راه را خورده اند و همین روزها به مراتع «پلور» حمله می کنند. شبها تارهای خیال دختران عاشق با پسران تازه بالغ در کارگاه زیلو بافی «شبنم» دختر بچه هفت ساله، عشایز سنجابی با «پودهای» رنگ و وارنگ قلم موهای استاد بهزاد دعوا دارند.

می گفت: هرروز لیست مجنون های نورسیده را در طومارِ اطاقِ فرمان تیمارستان ما در محلول رنگ زامی شویند تا برای فردا جا داشته باشد. پرستاران ما موهایشان را با ماشین نموده، می زنند تا شبکلاه دعای کمیل شبهای جمعه را راحت بر سر بگذارند. درختهای کاج بلند همسایه ها دارند ابرها را قلقلک می دهند تا کلاغها را عصبانی کنند.

می گفت: مردها وقتی گریه می کنند مثل بچه های یتیم از زن صیغه ای کل رجب مُغنی هفتاد ساله، چاههای مستراح محله، گود عربان می شوند. وقتی چند روز پشت سرهم اصلاً پول غذا و جا و زندگی نداری همه، آشناها هم جوابت کرده اند شهادت بهترین راه فروش خون مسموم تنهایی تو است.

می گفت: آب خنک چشمه «بشو» نرسیده به قلعه «دنا» در لیوان سفالی همدان کار آبجوی احتکار شده را می کند. کشک و بادمجان قهوه خانه، میدان فردوسی بوی خون سیاوش را می دهد. «تخت رستم» برای خواب ظهر زیر درخت بزرگ امامزاده قاسم خیلی راحت تر است، اگرچه از سنگ يك پارچه است.

می گفت: بعضی دخترها توی تاکسی، با يك پنج تومانی چهار تا دل را له می کنند و برای ظهرشان کباب می کنند آنوقت دل و جگر دستی دوست تومان رانمی خرنند. پیازچه های جلو گاراژ «سُنُقُر» آنقدر زود رسیده اند که پیرزن طلا فروش خیابان شهرستانی هوس کرده دندان مصنوعیش را بدهد تعمیر کنند.

هرکاریش کردیم دیگر نگفت. زل زد توی قوطی شامپوی روی میز و مو

« افعال تازه »

پرواز با

پرستوها آمده بودند روی شهر ^{ساز} جیر جیر ^{ساز} بلند ^{ساز} بود. میان یکدیگر تاب می خوردند و چپ و راست می رفتند، مثل جت هایی که پریشب آمدند، یا همین جمعه ای. نزدیک خیابان مردم برایشان دست تکان می دادند، به خیالشان هواپیماهای خودی است. بعد بمب ها افتادند. خانه ها دود شدند و همه سیاه پوشیدند. بچه ها ^{ساز} پدر مادرها ^{ساز} به دور خانه های سوخته نشستند و سیاه ^{ساز} گریه کردند و زار زدند و نگاه کردند. پسر بچه ^{ساز} فلج خودش را روی حیاط ^{ساز} به دروازه ^{ساز} می کشید. هنوز از زیر آوار پدرش را بیرون نیاورده بودند. خواهر کوچکش توی بغل پدر بزرگش داشت بی تاب می کرد و هنوز پای مادرش را قطع نکرده بودند.

از پنجره، تنهایی باز هم میدان بزرگ شهر را می بینم. گاهی دعوا می شود، گاهی دزد می گیرند. گاهی یکی خمیازه می کشد. همین عصری توی سواری چهار سرباز می گفتند، اگر اینها عقب نشستند نباید برویم دنبالشان، جنگ اصلی در اسرائیل است. یکی می گفت اینها از صهیونیستها بدترند، باید برویم تا کریلا. دلم می خواست بگویم مگر حالا حتما باید ^{ساز} با کسی ^{ساز} بجنگیم. از راننده پرسیدم آن طرف ^{ساز} پر ^{ساز} سبزی ^{ساز} و ^{ساز} درخت ^{ساز} کجاست؟ گفت سراب نیلوفر. رفتم توی چشمه های

جوشنده، غرب، پیستون، طاق بستان، درختهای عظیم و تیره رنگ، آبهای زلال،
فرهاد، شیرین، شعر، نرمی، قاصدک های سبک، باران. دیدم صفحه اول روزنامه
بغل دستی نوشته « در قزوین دیشب برف بارید ».

یکی دلگیر می خواند. بقیه چرت می زدند. من به شقه های خودم فکر
می کردم، به کارهایی که نمی کردم، به پایان جاده های دنیا، به مرگ به عاقبت
به خیری و به مرگ بی سر و صدای پدرم.

تازه داشتم می فهمیدم. آنقدر دارم فرار می کنم که خودم را نمی شناسم.
یعنی در واقع اصل بتدریج مبدل شده. شخصیت کامل شکل نگرفته. يك خرده
بورژوازی علم گرای احساساتی که بالطبع بسمت انقلاب می رود ولی طاقت تا انتها
نمی آورد، وسط می ماند. آنقدر می ماند که جریان از یکطرف ببردش. و بعد تا آخر
عمر می گوید باید به آنطرف دیگر می رفتم.

فاحشه ها مخفی شده اند، جاسوسها، وابسته ها، عرق فروشها،
گردی ها، کتابخوانها، علم گراها، سیاسی ها، دزدها، همه مان یعنی همه
پنهان شده ایم.

از این پنجره می توان نطق بلند بالایی در شروع انقلابی دیگر کرد،
می توان برای عشقهای دور گریه کرد، به پرستوها و جت ها خیره شد، به مردم پنهان
شده، به درختهای دود خورده، به ساک دستی پیر زن سیاهپوش، به کلاه شاپوی مرد
شکم گنده، به مسئول دریافت باجه، بانک صادرات روبرو، به ماه شب هفتم، به ابرهای
قرمز، به افق دور تکامل.

همه چیز واضح است. تلاش، تولید مثل، تکامل، تسلسل نسلیها،
جنگ، کشتار، سیل، زلزله، سازندگی، گرات دیگر آسمانی. اعماق اقیانوسها،
هدایت انرژی، شهرهای بزرگ، بزرگتر، شهرهای یکپارچه، کشورهای بزرگ متحد،

جهان دهکده، کوچکی است. همه چیز واضح است. دلخوری من هم از وضوح بیش از حد چیزهاست. خیانت، محبت، شرم، حسادت، دوست داشتن، همه چیز طبیعی است. این کارخانه می گردد، آرد می شود، نان می شود و باز کود و گندم و خاک و انیدرید کرینیک و اکسیژن.

تخیلات نامحدود انسانی، تعمیم می دهیم و زندگی می کنیم. چون سیریم و همه چیز بیش از حد معلوم است سرگرمیمان این شده است که بدنبال سئوال بگردیم. یکی داد میزند ساندویچ دو تومان، یکی مرغ می خرد، قاچاقی.

قطار در این ایستگاه خواهد ایستاد. کشتی خواهد رفت. پسر من هم عاشق خواهد شد و برای اولین بار سیگار به سرفه اش می اندازد. دخترم به معلمش دل می بندد و مادرشان با موهای سپید برایشان خورشید ^{سبز} می پزد.

من به فکر تیرآهنهایی ^{سازم که شهرها را بردوش دارند} که کوههایی که با حوصله سالها ایستاده اند. ^{سازم در لایه های زمین که با دیروز خودش را از طبقه چهارم} فرق من با دختری که دیروز خودش را از طبقه چهارم اداره به بیرون پرت کرد همین است. او قدرت تحمل تیرآهنها را فراموش کرده بود و خواسته بود همه هستی را روی شانه های خود ^{حل کند} ببرد. من قاطعانه هرشب قبل از خواب بخودم می گویم که بیش از ۹۹ عدد از مشکلات صدگانه ام تا فرداشب در اثر اتفاقات خوب خارج از اراده من حل می شوند. و همیشه اتفاقاً همینطور می شود چرا که این تیرآهنها هستند که فشار هستی را تحمل می کنند نه مورچه ضعیفی که همین حالا دارد از کنار پنجره خاک گرفته بالا می رود.

فردا ^{به} می روم مرکز استان ^{توسعه} سرچشمه، کاری جدید، می روم خارج، درس می خوانم، چیز می خوانم، شعر می نویسم. نقشه می کشم، گت می خرم، هدیه می دهم. چرا که من خود را در شخصیت های بی نهایت شکسته ام و تنها سرگرمی ام همین است: اختراع فعلی تازه و صرف آن به صیغه اول شخص مفرد و

سپس فراموش کردن آن . تنها با این کار از وضوح هستی می گاهم و حوصله ، تنگ
خود را کمی آرام میکنم . شاید هم روزی لغت نامه ای در این باب بنویسم ، کتابی
مثلاً بنام « افعال تازه » .

۱۳۶۱/۴/۱۷

شب تا « ایوان »

« حاجی » می گوید : کارگرها از من سئوال می کنند ، این مهندس کجائی است ؟ ساکت می مانم . می گوید : همه درد دل دارند ، دلشان باز می شود وقتی حرف میزنند . ساکت می مانم .

می گوید ، آخر هیچ صحبتی برای ما نمی کنی ، فقط گوش می دهی . ساکت می مانم . صدای یکنواخت موتور ماشین ژبان ، سریالائی طولانی راه « ایوان » ، آسمان قرمز رنگ و ماه دو روزه ای که دل می برد . تانک برها ، با صدای گوش کرکن ، از روبرو خودشان را ول کرده اند و می گذرند . باخودم می گویم : می روم خانه حاجی . او بچه هایش را می بیند ، نوه هایش را می بوسد و من نگاه می کنم تا سرخود را گرم کنم . تلویزیون عراق را می بینم و در دلم به شر و ورّ های طرفین می خندم . دختر های حاجی که همه شان ته دلشان آرزوی بغداد را دارند دنبال شوهر های خیالی خودشان هستند ، يك شب هم شده لابد به من فکر می کنند . حاجی می گوید چرا زن نمی گیری ! ساکت می مانم . سرتکان می دهد ، دوباره خودش را با پیچ های جاده سرگرم می کند . برایم از عراق می گوید ، از آوارگی ، از جنگ ، از حکومت ، از اینکه همسایه اش در عراق پیشنهاد کرده بود دو دختر ، یکی به

خودت یکی به پسرَت می دهم و یک دختر برای پسرَم می گیرم . مثل اینکه پشیمان بود چرا نگرفته . می گفت بیا با هم پیمانکاری کنیم . می گفت ^{کله} دل مرا خوش کند . از کجا فهمید دارم گریه می کنم روضه می خوانم . از غریبی حسین ، از علی اصغر . عصر بود . روزنامه را آورده بودند . بعد هم عکس های اردوگاهها و شیون زنان فلسطینی . از سیاه چادرها که رد می شدیم آتش بود و بوی رَمه . چادر های آوارگان بی نور بود ، مثل فراموش شده ها . حاجی حرف می زد . بعضی وقتها می فهمیدم چه می گوید . می گفت : چرا ما داریم بیمارستان می سازیم ؟ با این سختی اینقدر لوله و آجر و مکافات . بیمارستان قصر شیرین را با خاک یکسان کردند . چهار طبقه داشت عالی بود . دیده بودمش . گفت : دوتا از فامیل هایم را در ایلام اعدام کرده اند . آدمهای بدی نبودند جنگ عشیره ای داشتند . امام جمعه اجازه نداد توی قبرستان دفنشان کنند . آخر این هم شد حکومت . یادم آمد اوائل می گفت : من سر نماز همیشه به حکومت دعا می کنم ، صدام ظلم کرده مارا بیرون کرده . داشت می گفت : صدام عراق را آباد کرده ، اگر اینها اذیتش نکرده بودند سرجایش نشسته بود . آدم عاقلی بود . داشتم می فهمیدم که دارد ^{پوسته} اعتمادش به من می ترکد و گل و وا می کند . خوشحال شدم .

روی کوهها ، وسط جنگل های تنک بلوط شعاع شعلهء آتش ارتش خودی بود و صدای تک و توك توپ و ضد هوایی . داشتم مصداق کامل آتش نهفتهء منطقه را مزه مزه می کردم . حاجی حرف می زد . ژبان قُر می زد . من روضه می خواندم . نمی دانم هرتگه ، دلم برای خودش سازی می زد .

حاجی می گفت: این جنگ راه ندارد . معلوم است آنها هم وقتی پای ناموسشان و مملکتشان در کار باشد دفاع می کنند ، مارا کِنِف می کنند . مگر بعد از دو سال بیرونشان نکردیم ؟ ما هم برویم داخل بیرومنان می کنند . کاش یکی از دو طرف

کلکشان کنده شود . بعد رفت توی پولها و ماشینهایش همه بر اساس « دینار » ، من نمی فهمیدم . داشتم لای ستاره ها دنبال اسم فرشته می گشتم می خواستم ببینم کدامشان شکل محبت است . وانت بارهای پر از بسیجی تند وتند از کنار ما رد می شدند . شعار می دادند و شب را رسمی می کردند . داشتم سبک می شدم . سرازیری ایوان بود بوی رطوبت درختها می آمد . حاجی تکان می خورد . فکر کردم چقدر درد ها توی هم پیچیده اند . هرچه کردم حتی نتوانستم تجسم کنم که دارم به خانه می رسم . توی روشنای خیابان بود که دیدم پسرکی با چوب بغل دارد لاستیک کهنه ، ماشینی را می چرخاند . خنده ام گرفت .

۱۳۶۱/۶/۳۱

دیدم ترا *

پرسه زنان با نی لبکی سیاه آغشته ، درد
آسمان نغمه ، رفتن داشت ، چون نگاه تو
مردی می آمد ، بی دندان ، بی نان
زنی می رفت قهر کرده با صبح
سیاهی هرروزه در جوی لجن خوابیده بود
دیدم ترا ،
حلقه های گم کرده ، طلا را نگاه می کردیم ،
آن لحظه که پسرکی کوتاه با موتور سیکلتش
فواره وار بزرگامیون رفت .

سریالائی کجاست ؟

یا کجاست راه عبور به سراشیبی ؟

پرسه زنان چون ارواح بیست هزار مجروح از تیر های ژ

* بعد ها به یکی از دوستانش گفته بود که این مطلب ، احساسش از اعدام خواهر زنش بوده است .

دیدم ترا ،

عروسیت را آوازهای دسته جمعی با خود بردند ،

و نیمه شبان در ترس خانه های تنهایی .

خواهرم کجائی ؟

زندانشان در نقب ، کودکان ملاقاتی مردانند یا زنانند

نانهای مانده ، صبحانه یا آشغال سیکار ادارات دولتی ،

مرگ مرگ است .

دیدم ترا ،

عشق بی بالین ، در انتهای درخت های چنار خیابان مردم .

سروی ، سروی ، یا سِ سپیدِ چهارپَر ؟

گامهایت را می شمارم ، فردا ، پس فردا ، دیروز

آهسته در ها را گشودند ، پاک بودی چون صدای آبشار

خسته چون پشیمانیِ آخرین تلفن به خواهر

جنگ برای عشق یا صلح برای مرگ

دیدم ترا ،

از فراز پرده های سربی وطنم

نه ! در روزنامه ها نخواندم آن خبرکمرنگ را

نه هیچکس در کوچه ها خبرت را بمن نداد .

بادهای عبوسِ پائیزی آرام گذشتند ، نه به کلام ، نه به بغوغا .

دیدم ترا !

در جامه ای بنفش چون ماه آنشب ، نیمه شب چون امشب .

دستت را بمن بده ، مرا گرم کن . شعاع تابشت آزادی است .

فرزندان را شهرهای کوچک ما نپذیرفتند .

سه ماهه بود یا هشت ماهه کودکی چون آرزوهایت .

سَبَك ، دختری یا پسری بی قبول جهان مردند .

دیدم ترا !

آغشته ، خیالی بیوی تنور به صحرگاه بلوط .

در کنار کفش های يك روضه خوانی شلوغ ،

بزرگتر از تاریخ فهم خویش ، ایستاده منتظر مرثیه ، حسین .

سنگ قبرت دستخوش پتکهای کارگران بندراست .

فردا هزاران نفر گرد می آیند با گلهای آلاله .

بر مزار تو ، مزار من ، با دشنه ای یا تپانچه ، در فرار یا مرگ .

دیدم ترا !

با دستانت خندان .

خانه ها بی دود اند ، فرار کن پنهان شو .

مادرت مهربان است ، مهربان تر از گوشواره ، کوچکت

نه حتی مهربان تر از دستان ضعیف يك پسرک پشیمان

ماشه را می فشارد ؛ شب ، صدای درد . آه من .

دیدم ترا !

در حلقه ، چشم گرم من پرواز کردی .

حساب های نفت را پاره کن .

به تماشای پاریس یا ونیز می روی !

برو می بینمت .

آوارگان دستانت را می فشارند .

با نامت افتخار می فروشند ،

وطن رانیز !

دیدم ترا !

رنگ اینهمه سوراخ بر بدنت ، سرخ ، بنفش ، آبی .

گل‌های اقیانوسی ، فراموشی درد منی ؟

خواهری ، همسری ، معجزه ای در عمق من .

نه ، من نمی ترسم ! تنها گریه می کنم ، نه برای تو ، نه برای تنهائیت ،

نه برای آواز گرم قناری .

دیدم ترا !

ای تاریخ مجسم نسل من

این پدر است که آهسته در سردخانه را می گشاید

این عمه است که زار می زند .

در انعکاس چراغهای اتوبوسی در جاده های دریدری نفس می کشیدی

چون گل قاصدك

و راه می رفتی چون « لیلی » ، ای مرادآواره ام .

دیدم ترا !

در يك نگاه ، در برف صبح ، در « سلام »

ای فرارِ دور ، ای خواهشِ عبور ، در مهره ها و

کاغذ شطرنج ، در « دردِ » دندان عقل ؛

در کاسه های ماست ، در کفش و سنگ و آئینه ،

دیدم ترا !

با عکس کوچکت ، با چفیه ای از دیار دور فلسطین .

« نفت » . « دود » ، « باروت » ، « اندیشه های خشک » .

و عزیزی که برایم چای می آورد ، قدمی افراشت ، دروغ می گفت

و آرزوهای مرا می شمرد .

دیدم ترا !

در آسنگ این شب پائیزِ دور و سرد

در جایگاه پنهان .

فردا بیا ، پای درخت «توت» ، گنجشگ آواره ای هنوز در فکر توست .

۱۳۶۱/۹/۳

مرز

در ایوان ، مرگ منتظر ایستاده است .

در نیمه بسته در تنهایی ، خسته خمیازه می کشد .

« پشت بام » کاهگلی در اندیشه کسل چند شاخه پژمرده گندم ،

آفتاب غروب را می مکد

اینجا و آنجا چند پرستو ، قورباغه

و خط مورچه های سریع

دستمالی پراز سبزی و کاهو ، پیرزنی

قلیان کشان پشت به ایوان

دو کودک بازیکنان با گلهای ناودانی ،

بوی نم ته مانده چرتِ ظهر پیرمرد

خبر چند اعدام و زنی که از خستگی مرد

اینها خطوط ساده مرزهای میهن من اند .

پر رنگ تراز کوههای بلند ، جاری تراز رودخانه ها

و ماندگار تراز صلح در مرزهای مطمئن . پاریس ۱۹۸۳/۲/۲۱

با شعر نفس می کشم

چون آهو که با مردمک چشمانش . خاطرات گذشته را تعمیم می دهم . از رنگ های تازه ، امروز ترکیب های جدیدی به رنگ آنچه که با چشم هایم می بینم می سازم . در واقع همه چیز را در خدمت نفهمیدن بکار می برم . همچون غزلی مخلوط ، احساسهای لحظه ای وسیع و گسترده و در ترکیب چونان بوی قالی های کهنه ، بازار وکیل . زبانم بسته است . بهمین دلیل با گوشه هایم حرف می زنم . چون کوران با عصای احساس و یاد های گذشته زندگی می کنم . گاهی اوقات نیز دوستی را می بینم ، برایش کمی حرف می زنم ، ولی معمولاً از دو دنیای متفاوت . نیست که شقایقها نیستند ، واسطهء رابطه ها نیز گم شده اند . در واقع کوههای وطنم را در روی کوهان شتر های کویر می بینم که بالا و پائین می روند . و دخترکی که بنرمی استخوان پای برادرش پشت بام های سحرگاه تابستان را جارو می کشد . پسرک جوان شاید فردا از لای گندمهای خشک شده سر بلند کند . ثابت و مداوم چون حماقت پدرم در موقع خواستکاری مادر . یا چون عزا داری برادرم در سر قبر پدر که به روزگار غصه های اندک ما اشگ می ریخت . گفت : همه چیز کسل شده است ، به رنگ صبر پدرزن . گفتم و کاشکی پشه ها نیمه شب بیایند و آنقدر بدن ما را سوراخ کنند که

خاکهای منجمد شده، غصه، نیشابور و صدای ضجه های عروسهای بی سر مغول از

تیمان بیرون برود. مرگ یکبار شیون هم یکبار.

گفت: کنار باتلاقها که آبهای زندگی دشتهای وطن را می مکند با چه کسی جز عزرائیل می توان احوالپرسی کرد. گفتم فردا کنار رودخانه، زاینده رود آنقدر قورباغه های رنگارنگ در حالت مستی آواز خواهند خواند، آنقدر بوی پرنجهای آمل بزیر دماغ راننده های بنز کرایه ای جاده، هراز می خورد و آنها را مست می کند، آنقدر غروبهای دریاچه، مهارلو، چغاله بادام فروش پیچ جاده، سروستان را بیاد کودکیهای کوری پدرش می اندازد، آنقدر عصا های ورزشکستکی روشنفکران وطن ما می شکند، و آنقدر صبر می کنم که علفهای نو و تازه، آن قبرستانی که مادر بزرگم را با آن شکم گنده اش در آن دفن کردند بترکد. گفت: آنقدر دنیا بزرگ شده، آنقدر دارند با سیستم های الکترونیکی و مخابرات و انفورماتیک، شناخت را تعمیم می دهند که پاسپورتها دارند مثل کارت کوبن گوشت محله، ما، پر مهر می شوند. گفتم: فرق يك قناری تنها وقتی روی ظرف عسل نهند پر پر می زند که آخرین آواز بلند عشق را برای کسالت مغازه دار های بازار اسلامی کرمانشاه بخواند با ما که وقتی غذای خوشمزه ای می خوریم تازه بیاد بیست و پنجهزار گلوله ای می افتیم که با آخرین ضریان آنهمه شکوفه به رنگ سرخ درآمدند در اینست که ما باید سوراخهای پر را پر تر کنیم و آن قناری کوچک مظلوم فقط يك هسته، ارزن می خورد.

گفت: منفور ترین رهبرها انتخاب شده اند، به همراه دسته گلهایی از کلاهک های اتمی دارند هزارمین جشن تولد سازمان ملل را که در آن همه، دولتها رأی مساوی دارند، جشن می گیرند. خندید مثل ریختن آب از کوزه های بلند ساخت آباده. مثل بادگیرهای ابرقو ابروهایش را درهم کشید. مثل آوارگی يك ملیون ونیم هموطن غریب و سرگشته که صبحها نماز تسلیم بجا می آورند و نان را از سفره،

گسترده، اعتبارات جهانی سق می زنند، کُر می زد . آنقدر کُر زد که از میان انگلستان
بغل دستی اش دو کرم بلند زرد رنگ ملوس چون دوتا درخت همقد نرسیده به قبر
کوچک و ساده بابا طاهر بلند شدند و رفتند روی ابروی دختر کناری که انگار خوشگلی
همه دنیا را زیر چانه های ملوسش جمع کرده بودند . گفتم : هیچ کاریش نمی شود
کرد ، آنها که می خواهند دنیا را زیر و رو کنند و طبیعت را در کنترل در آورند از نسل
یونانیها هستند که گفتند « چرا ؟ »

پاریس ۱۹۸۳/۲/۲

وطنم این زمین

ایمانشهر

فرزندانم در قلب من رشد می کنند و آسمان خود را بلند تر می سازند .
من در دیگران زنده ام ، همچون خزه های سرخ فام بر درخت صنوبر پیر
اینجا ارتفاع حماقت و صبر و جهل مرا به بیماری پنهان خویش معتاد
کرده است .

آنچنان که موشهای گریزان از طاعون .

« دراکولا » می آید در هیبتهای دیگر ، خون دختران جوان باکره

در پهنه زندان اوین

آفتاب را بگو اگزش دیدی ، آئینه را ، چراغ را ، نور ترا ،

امیدی هرچند کوچک ، کوتاه منتظریم ، فرزندان در قلب من

ومن در تنه دیگران .

این کاروانت خروشان رودخانه های وطن ما زمین است؛ که خبر می سازد:

براحتی پدر مرد ، فردا نیز عموها ، اما : فرزندانم در قلب من زنده ام

ومن در تنه دیگران .

۱۹۸۳/۲/۴

فردا

باتو سکوت - دخمه - زندان - آرزو - در انتظار شکستن -

هرشنبه در دلِ کفترانِ بی پناه - درپشتت شیشه های « ملاقات » قطره

قطره می چکد .

حالی در من بخور حادثه بیداد می کند .

سبزینه های تمنای خلق ، در درز - درزِ آجر فرش حیاط ، با وعده های

آمدنِ هر بهار و سال ، براق می شوند .

درها به نفع « جهل و جسارت » گشوده نیستند .

فردا پراز ترانهء قمری ، پراز « سماق » و « ترازو » و « بوی شبنم » است .

بالا ترانهء « دیدار شوق ما » گل می دهد .

۱۹۸۳/۲/۸

پاریس

جانشینی

شاعر آواره ای یکروز نوشت - پشت روزنامه رستاخیز که برنگ

جشنهای شاهنشاهی چاپ شده بود - : « برادرانم با آب دماغشان

هم که شده بزرگ می شوند » .

امروز در مترو پاریس ، خسته از بحث های طولانی حول « خمینی »

می نویسم :

مدرسه را تعطیل کن ، فرزندانم باذغال و گچ می خوانند و می نویسند .

« زنم را اسیر کن » ، همسران ما با دلهایشان پرواز می کنند . مادران فرزند

دیگران را می بوسند .

« میهن را بسوزان » این وطن با سیاهی قبر های عزیزانش هم که شده

می جنگد ،

راه دراز « خواستن » پیموده می شود ، با آب دماغی ، با ذغال یا

خاک قبری .

پاریس ۱۱/۲/۱۹۸۲

رنگ های تعمیق یافتهء تاریخ معاصر

برفها مارا فریفتند ، شعار عشق را به خیابانها کشیدیم ، و چون بدر
گندم زندگی در هر کران کاشتیم . به اعتباری گذشته را شخم زدیم
دریغ ، بهار که می آمد سیاهی جهل دمید ؛ خون سیاوش به مزرعه
ریخت ، پرستوها قهر کردند و کلاغها ماندند که بخوانند . ندانستیم :
برفها مارا فریفتند.

فرزندان ما کنون خون دانش و تجربه را در رگ دارند .
آری بسرخی : آواره ای ، عاشقی ، شهیدی ، اسیری ، گمشده ای
حالی بر سرخی دانش : سپیدی برف بی اثر است .

پاریس ۱۶/۲/۱۹۸۳

شکوفه های اعدام

خیالهای آبیمن درونِ رشدِ جلبکِ تبلورِ نگاهِ تو - به عمقِ وحشتِ شبِ اند.
ترانه های شك من جوانه می زنند .
چروکهای چركِ پلك يك کلاغِ خستهء کویر، همیشه با نگاهِ پیرمردِ جفت
پله های مسجد اند .
پینه دوز عشق ؛ گوشهای مرده شوی بذرهای تازگی ؛
دستهای سرسبز نوجوان رنج ؛
در صدای آسمانِ گنبدِ اذانِ صبح ، تیرهای آخرین به قلبِ دسته دسته
شمعهای نذر روشنی میهن اند .
اینکه می پرد میان مرگزار بی خیال ؛ نگاه کن ! کودکان تازه اند .
وسیع و باز و سخت و عاشقانه اند . يك کلام ؛
لحظه لحظه های درد تازیانه اند .

پاریس ۱۹۸۳/۲/۲۲

وطنم از دور

و درختان و بهار ؛ دو شکوفه ، دو کبوتر و معمای سخن ، ابر در هم .

عمق پنهان تمایل به وزش

دو سه حرف سر سیری و تمامی سخنهای سیاست از دور .

دوسه بچه و نسیمی که پس کاغذِ له شده ای می گذرد .

شب شعر ، عشق و کافه و دوتا قهوهء داغ .

غصه های وطنِ دور ، مرثیه ، آواز ، سرود .

وستاره هائی که در آن دورِ سیاه ، عمق خود را در چشم تر رهگذری

می جویند .

قطره اشگی که نه در جای خودش می ریزد .

رود ، آب ، ابر ، کتاب ، حس بی وزنی يك جوجهء قو .

و جوانان پر از رنگ و ملوس ، همچو چلچله ای بی خواهش می گذرند .

پاسبانان و صدای بد يك بوقِ بلند ، و تراکتور و خجالت و زمین .

صدقه قربان پدر عشق برادر ، فقر يك مرد کبود ، در پس خواهش

يك حرف قشنگ .

مادر و پید بلند ، خواهر و بوسه يك سارِ سیاه
خواهشِ آزادی : حرف ، يك حرفِ حساب از وطنم .
وطنم پنهان است . در پس پردهء اعدام و ندامت .
در پس پردهء يك شرم بزرگ پنهان است .

پاریس ۱۶/۴/۱۹۸۳

اولین قصه در خارج

پیرزن مثل موش زخمی راه می رفت . با هر قدم پنجاه و سه چروک در صورتش خشک می شدند و تا قدم بعدی آهسته آهسته خودشان را می دادند . یاد چروکهای عمیق دورچشم ملا احمد می افتم که آنقدر تو زل گز گرفته ، آفتاب دو گنبدان دنبال گوسفندان رفته بود و چشمش را چروکانده بود که وقتی در پناه آتش شب کنار جاده ، یاسوج رو بروی چادر سیاه عربهای سر راه می نشست ، نور زرد و سرخ شعله های قشنگ لای چروکهای باز شده ، چشمش قایم باشک بازی می کردند . پیرزن مثل « شورا » راه میرفت ، وقتی که تازه دو سه قدم برمی داشت . اوائل هزارجور دور و برش را می پائید و وسیله امنی برای افتادن فراهم می کرد و با چشمهایش به همه هشدار می داد که مواظب من باشید که دارم می افتم .

مثل همه بچه ها که راه می افتند تا بعد ها با لب و چشم و گوششان ببینند که دارند می میرند . برای خودشان پدر و مادر و عمه و عمو و خالو درست کنند ، مشق بنویسند ، کار پیدا کنند ، بخرند و بفروشند و بعد ، از هر آنچه که به سختی دنبال کرده بودند ، دل بسته بودند ، دل ببرند . به آرامی در حساب و کتاب و روابط دوقرانی آلوده شوند . تحسین کنند و وقتی تحسین می شوند ته دلشان غنچ بزند .

پیرزن سطل شاشِ شبِ قبلش را دستش گرفته بود و برای چهارمین بار فاصله، اطاقِ کوچکش تا مستراح منحصر به فردی که در طبقه سوم بود طی می کرد. مستراحی که برای بیست اطاق طبقه آماده، خدمت بود. هر بار تا پیرزن به خودش می آمد یکی چپیده بود توی مستراح. رسم بود، هر کس که هوای مستراح می کرد، گوش می نشست، صدای ریختن آب سیفون که می آمد، که معمولاً بلند هم می آمد و تا ته اطاق انتهائی هم می رسید، خودش را تکان می داد تا برسد و نفر بعدی باشد. يك استثنا هم داشت. آنهم برای بچه ها؛ آنها که طاقت و تحمل پیرزن را نداشتند، آنها که باید به مدرسه می رفتند یا بازی کوچه در انتظارشان بود یا حیرت زده و خواب آلوده آمده بودند شاشی بکنند، منتظر تخلیه، مستراح نمی شدند و همانجا پشت در مشغول می شدند. اگر شاش می کردند که دو سه روزی بویش می ماند و اگر کار دیگر آنقدر می ماند تا خشک شود.

پیرزن برای خودش همه چیز داشت، همه چیز. عروس، داماد، نوه های جوراجور. لباسهای مختلف، رادیو، تلویزیون، ضبط، حسابهای بانکی، کارت بیمه، اجتماعی و در مان مرتب و منظم. برنامه اش از اینقرار بود. صبحها سطل شاش را خالی می کرد. در همان اطاق با دستشوئی و لیف خودش را می شست. رادیو را باز می کرد. اخبار دورترین نقاط جهان را به دقت گوش می داد. و معمولاً چون هیچ اتفاقی به هیچ وجه در هیچ کدام از زوایای پرت و پلای زندگی منظم او تأثیری نداشت. مثلاً بهاران شاتیلا، حتی يك ثانیه در حرکت قطار حومه، پاریس که هفته ای یکبار او را تا قبر شوهرش می برد، تأثیر نمی گذاشت. اخبار تنها برای پرکردن وقت بود. از طرف دیگر از اصول اجتماعی بدور است که اگر گاه در مجلسی سخنی از حادثه ای در کنگوی برازاویل رفت او نداند. اما جالب اینجاست که مدتهاست دیگر این جلسات هم تعطیل است. کلیه همپالکی های پیرزن یکی پس از دیگری

تأیید شده بودند و اساساً مسئله دوستی هم در زندگی منظم پیوسته جانی نداشت .
 چون تقویم و پیشو دارد که نمی شود وسط حرف زدن متوقفش کنی و آینه زنی .
 صبحانه کامل می خورد . از همه چیز و هر کلام بهمان اندازه که در
 دستور دکتر آمده بود و هفتگی یکبار هم کنترل می شد . توانایی الکترونیکی
 کوچکی داشت . پیوسته دقیقاً پانزده گرم و شانزده صدم پتیر بخند چینی می خورد .
 ظهر که می شد سر ساعت همان موقعی که تانهای گرم و خوشبو از اولین بخت پیوسته
 می آمدند ، پیوسته سر می رسید . خرید هفتگی سر موقع ، بازار سیار خیابانی که
 همیشه و مرتب در تمام طول سال یوقرار بود و مستقل از میزان بارندگی سالانه و ماهانه
 و آفت ملخ و گرم ساقه خوار و غیره ، همیشه همه چیز دارد . پس از چهار بشیره
 صبحانه ، شستنی کامل میستم دندان ، قیژ کردن اطاق و چرت کوتاه عصرانه بعد
 نوبت کافه محل می رسید و سر راه سر زدن به اداره پست ، حتی اگر اداره مربوطه
 در کوچه بغلی باشد . چه اساساً اگر کارها از طریق تلفن یا مراجعه مستقیم حل
 شود ، دیگر احتیاج به کارمندی نیست تا نامه ها را باز کند ، ثبت کند و پاسخ
 بدهد . تعداد یکباران بالا می رود . پیوسته هم کم کار می شود و ممکن است فکر کند
 که دوستان سابقش کجا رفته اند و اینکه این دور تسلسل هر روزه برای چیست و بعد
 هم یک روز بدون خبر قبلی برود و از یکی از بچه هایش بپرسد که راستی این دور
 تسلسل زندگی برای چیست او هم همینکه بفکر آخرت افتاد آنطور که باید نمی رود .
 پیوسته قهوه ، عصرانه اش را در قهوه خانه می خورد ، فقط گاهگاهی
 که هوا آفتابی بود ، با سر اشاره می کرد یعنی هوا خوب است . از پس که گرم
 و دلربا به پوستش زده بود پیوسته دیگر نسیم گرم و سرد را احساس نمی کرد . اساساً
 هیچ تغییر ناگهانی بر روی پیوسته اثر نمی گذاشت . کتاب و مجله های گوناگونی که
 برایش می رسید بهادت معموله ورق می خوردند و سهم دانسته جلی خود را به تائب

های بی خاصیت بهم گره خورده می دادند . پیرزن بدو نفر علاقه داشت . مارکس و فرعون . کمونیست پیری بود که تمام وظائف حزبی خودش را قبل از بازنشستگی انجام داده بود . پس از فوت شوهرش و انتقال به اطاق کنونی اش خودش هم نمی دانست چرا به فرعون علاقمند شده بود . هیچگاه مارکس را نفهمیده بود . تنها چیزی که در مغزش شکل گرفته بود ؛ « به هرکس باندازه ، احتیاجش و اهرکس به اندازه ، توانش » . این قانون را برای زندگی امروزش نیز به کار نمی بست . خودش هم نمی دانست چرا به اهرام ثلاثه علاقمند شده بود . عکسها و کتابهای گوناگون و مخصوصاً شرح احوال قبر های آماده شده با کلیه وسائل ، کنیز و حتی همسر وزینت آلات وسائل پخت و پز مواد خوراکی . هر وقت فرصت می کرد ، نوار ویدئوی تحقیقات آکادمیک را در مورد مصر قدیم می دید و رعشه لذتبخشی در بدنش ایجاد می شد . این اواخر گوشه‌هایش خوب نمی شنید . ولی چون هیچکدام از شنیده‌ها تأثیری در زندگی روزمره اش نداشتند متوجه این امر نبود .

پاریس ۱۹۸۳/۶/۱

چرا نباید روراست بود ؟

حداقل باخودت . کار راحت تر از همه این است که فکرهای درهم رفته ای را که صبح قبل از بیرون آمدن از رختخواب یا شبها قبل از خواب یا در شلوغی ایستگاه مترو یا در صف خرید سیگار یا موقع نهار به سرت می زند و همینطور روی هم تلنبار می کنی روی کاغذ بیاوری . یک نخ پیدا می شود . نخ که باز شد بقیه اش هم بیرون می ریزد . از کاغذ و قلم که خجالت نکشیدی می توانی بعد نوبت را به دور وبری هابدهی . اول از همه باید باخودت روراست باشی . دنبال چی می گردی ؟ غم داری . یعنی چی؟ یعنی یک سنگ روی قلبت هی فشار می آورد . چکارش می خواهی بکنی ؟ نمی شود خودت را به الکی خوشی بزنی ، خوب نزن . می خواهی همینطور بنشینی و روبرو را نگاه کنی ، سیگار بکشی . دوست نداری با بقیه حرف بزنی ، صحبت کنی یا از چیزی دفاع کنی ؟ خوب نکن . وقتی با بقیه هستی مثل اینکه نصف وقت حواست جای دیگر است . چرا از آنهایی که دوستت دارند فرار می کنی ؟ چرا دوست نداری آنهایی هم که نسبت به تو بی تفاوتند تفاوت پیدا کنند . می ترسی ؟ بگذار حوادث پیش آیند . می گوئی آخر خط است ، اول و آخری ندارد . هر وقت که نفس بالانیاید آخراست . هر دفعه هم که هوا را تو می دهی اول است . بله ، این استدلال است ، ولی جواب سنگ بی رحمی که روی قلبت تکان نمی خورد نیست . این هم شده یکجور خود مطرح کردن . از خودت بیرون بیا ،

به خودت مثل عکسِ توی آینه نگاه کن . بی تفاوت بگذار ارزش چیزها ، آدمها و پدیده ها و حوادث ، مستقل از تو یا شرکت تو در آنها یا اطلاع تو از آنها معنی پیدا کند . شعار راحت است . در هر طرفی که بخواهی بچرخ باندازه کافی برایش استدلال می توانی پیدا کنی . بگذار « خودِ خودت » رها شود و تصمیم بگیرد . جلوش را ول کن . این همان حرف اول است ، یعنی با خودت رو راست باش . در هر جمع که هستی همه را خمود می کنی . کمی بخند . از چه ؟ از هیچ ؛ مورچه که از دیوار بالامی رود خنده دار نیست با هیکل سیاه و کج و کوچ و کوچکش ؟ دنیا که آخرنشده است .

من تو را می فهمم . یعنی چه ؟ یعنی اینکه حق داری و لی باید به چیزی بچسبی تا این چند روزه هم مثل بقیه اش بگذرد . بالاخره يك طوری می شود ، یا بدتر یا بهتر ، خودت را اذیت نکن . خوب ، رسیدیم بخانه تا بعد .

پاریس ۳/۶/۱۹۸۳

« چند خط نا پیوسته »

گمشدگیهای کودکی ، با « زیرپیراهنی » سپید گشاد برادر بزرگتر؛ و دمپائی چرب ننه جون، بدنبال ته سیگار شب پیش - با دویك عاشقانه - سرگردان است .
مرغ سقاي له شده به شاخهء درخت سیب آو یخته است ، و كارد نازك در لای شكم
قرمزش می چرخد ، چیزی آهسته می افتد. گریه از ظهر بی حوصلگی تهران فرار
می کند و نگاه عشق از پنجرهء همسایه می دمد .

مرگ ها آواز می خوانند و به پیش می رانند . مرثیه های محرم ،
بشکل مردان خون آلود پانزده خرداد سالهای تحصیلی را ورق می زنند .

* * *

كودك خاله می خندد ، خواهر سپید می پوشد .

لامپهای كوچك سبز تیره ، به همراه امتداد خشك قره نی و آواز خسته زن ،
خاموش می شوند .

گمشدگیهای کودکی درون قلم آرام خوابیده اند و خسته می شوند اگر ؛

در گوشهء سلولی ، پگاه اعدامی ، به همراه ماشه ای درون تاریکی یا در کنار نان خلق

گاه گاه بیرون نریزند خسته می شوند . پاریس ۱۹۸۳/۶/۷

یادداشتی بر جزوه «سرنوشت انقلاب ایران و مسئله حاکمیت»*

الف : نکات پراکنده :

۱ - ص ۸ : با توجه به تعریف دقیق مفهوم « مستعمرهء کامل » ،

استفاده از این تعبیر جهت رابطه ایران شاه و امریکا جای تردید دارد .

۲ - ص ۱۳ : « قسمتی دیگر فقط به قسمتی از زمینهای خود

رسیدند. » ، پس رقم را برای چه اختراع کرده اند ؟

۳ - ص ۱۸ : « روحانیت را از قدرت قضا و مداخلات دیگر در امور

مادی قدرت خلع کرد و آن را بصورت گروهی جدا از مردم درآورد ... » بگمانم جای

عبارت « می خواست » پس از خلع کرد خالی است .

۴ - ص ۱۹ : بحران سالهای پنجاه چه بوده است ، هیچ اشاره ای

نشده است .

۵ - ص ۲۱ : بکارگیری مفهوم « سرمایه داری لومپن » بسیار حائز

*ظاهراً جزوه ای که از طرف گروهی از روشنفکران پس از بهمن ۵۷ در تحلیل اوضاع ایران به چاپ

رسیده است .

اهمیت است ، مناسب است که کار بیشتری روی آن بشود .

۶ - ص ۲۱ : نقش عمده و چند جانبه روشنفکران (انتقال علوم

جدید ، دسته بندی و ترجمه علوم ، بازیابی فرهنگ گذشته ایران و انتشار فرهنگ انتقالی) بسیار گذرا و تنها جنبه منفی آن ذکر شده است .

۷ - ص ۲۵ : در مورد طبقه کارگر ایران جا دارد به خصیصه « تهی

دستان شهری - حاشیه نشینان » که نقش عمده ای داشته اند ، اشاره ای بشود اگرچه بطور مختصر در ص ۵۱ تحت عنوان دهقانان و زحمتکشان آواره به این مسئله اشاره شده است .

۸ - ص ۲۵ : آیا تلاش سرمایه داری جهت انتقال کارگران از شهرها و

متمرکز کردن آنها بنفع تمرکز ثقل کارگران و احیاناً خود آگاهی آنها نیست ؟

۹ - معنی جمله زیر را نفهمیدم : « ص ۲۶ » چنانکه دیده شد تنها

ظرفیت انقلابی پرولتاریای ایران بود که با اعتصابات توفنده ، خویش بساط دیکتاتوری سالتنتی و حاکمیت سرمایه داری مستعمراتی را بطور قطع درهم نوشت . « ای کاش اینچنین بود !

۱۰ - ص ۳۷ : اشاره به انواع فشارهای اقتصادی ، سیاسی ، اجتماعی

شده است که باعث عکس العمل مردم شده بودند ، بجاست که با ارقام و آمار تا حدودی میزان و نوع این فشارها مشخص می شد .

۱۱ - ص ۴۰ : « ... بورژوازی می خواست در ساخت سیاسی سهم

شود و مردم می خواستند این ساخت منهدم شود . آیا مردم ساخت بورژوازی را می شناختند ؟

ب : چند نکته :

۱ - نقش روحانیت ، شکل گیری آنان ، حرکت آنها در طول بیش از

اهمیت است ، مناسب است که کار بیشتری روی آن بشود .

۶ - ص ۲۱ : نقش عمده و چند جانبه، روشنفکران (انتقال علوم

جدید ، دسته بندی و ترجمه علوم ، بازیابی فرهنگ گذشته ایران و انتشار فرهنگ
انتقالی) بسیار گذرا و تنها جنبه منفی آن ذکر شده است .

۷ - ص ۲۵ : در مورد طبقه کارگر ایران جا دارد به خصیصه « تهی

دستان شهری - حاشیه نشینان » که نقش عمده ای داشته اند ، اشاره ای بشود اگرچه
بطور مختصر در ص ۵۱ تحت عنوان دهقانان و زحمتکشان آواره به این مسئله اشاره
شده است .

۸ - ص ۲۵ : آیا تلاش سرمایه داری جهت انتقال کارگران از شهرها و

متمرکز کردن آنها بنفع تمرکز ثقل کارگران و احیاناً خود آگاهی آنها نیست ؟

۹ - معنی جمله زیر را نفهمیدم : « ص ۲۶ » چنانکه دیده شد تنها

ظرفیت انقلابی پرولتاریای ایران بود که با اعتصابات توفنده، خویش بساط
دیکتاتوری سلطنتی و حاکمیت سرمایه داری مستعمراتی را بطور قطع
درهم نوشت. « ای کاش اینچنین بود !

۱۰ - ص ۳۷ : اشاره به انواع فشارهای اقتصادی ، سیاسی ، اجتماعی

شده است که باعث عکس العمل مردم شده بودند ، بجاست که با ارقام و آمار تا حدودی
میزان و نوع این فشارها مشخص می شد .

۱۱ - ص ۴۰ : « ... بورژوازی می خواست در ساخت سیاسی سهیم

شود و مردم می خواستند این ساخت منهدم شود . آیا مردم ساخت بورژوازی را می
شناختند ؟

ب : چند نکته :

۱ - نقش روحانیت ، شکل گیری آنان ، حرکت آنها در طول بیش از

سیصد سال در تاریخ ایران ، نفوذ اینان در توده های مردم ، تا قعر دورافتاده ترین روستا های کویر (عمدتاً در ناحیهء مرکزی ایران که دارای ساخت خرده بورژوازی سنتی است) ، تأثیر اینان در طی حرکات سیاسی تاریخ ایران ، نقش حوزہ ها در ادامهء حاکمیت حاکمان ایران و وابستگی پاره ای به قدرتهای خارجی ، اگرچه بر کسی پوشیده نیست ، اگرچه از طریق گروهی بررسی آن پیگیری شده است ، ولی هرگز مبنای يك تحقیق اساسی و همه جانبه قرار نگرفته است . این ضعف تحقیقی چند عارضهء اساسی را برای میهن ما به ارمغان آورده است :

- نسل حاضر از تحلیل قدرت و نفوذ روحانیت غافل ماند و مسحور سخنان رفورمیستهای تازه وارد گردید .

- برای بازشناسی و نشان دادن ماهیت روحانیت ، اسناد تاریخی لازم فراهم نشده است و حتی در شرایط دموکراتیک نیز امکان مخدوش ماندن سابقهء آنان موجود است .

- در تحلیلهای کلی از آنجا که شناخت اصولی و پایه ای از روحانیت ایران وجود ندارد ، بعضاً دچار سهل انگاری می شویم و دقیقاً این مسئله ایست که در جزوهء حاضر قابل ذکر است : نمونه ها ؛

* ص ۲۰ : « اما بلافاصله پس از عروج به حاکمیت ، جامعهء روحانیت که در گذشته نیز بهیچ وجه یکپارچه نبودند به دو قسمت اساسی تجزیه می شود : قسمتی که در تسلیم به طبقهء بورژوازی حاکم به نقش رهبری معنوی جامعه اکتفا می کند و قسمت دیگر که با تکیه به نیروی خرده بورژوازی تحت ستم می خواهد حاکمیت مذهبی صدر اسلام را تجدید کند . این قسمت نیز به تدریج در برابر واقعیات موجود زندگی و در مقابل خواستههای توده قرار می گیرد و با سرعتی باور نکردنی دچار تجزیه و سقوط می شود و آخرین لحظات تاریخی قدرت حاکمیت خود را به

سرعت طی می کند .»

مشاهده می شود که اظهار نظر فوق بسیار عجولانه صورت گرفته است و این مسئله در سایه شناخت محدود عمق نفوذ روحانیت می باشد .

* در ص ۷۰ و ۷۱ ، پیایی به اقدامات کودتا گونه، روحانیت ، جهت دست یابی به تمامی اهرمهای قدرت اشاره گردیده است و این سؤال اساسی که روحانیت چگونه توانست این کودتاها را انجام دهد بی جواب می ماند .

* ص ۸۴ ، « لیبرالها و روحانیون با وجود اختلاف در شیوه، اعمال حاکمیت هر دو مدافع نظام بورژوازی می باشند » که با تقسیم بندی ذکر شده در ص ۲۰ کاملاً مغایر است .

۲ - اساساً در این تحلیل شاید به دلیل کمی وقت ، نقش ارقام و اعداد دیده نمی شود ، در صورتیکه اکثر نتیجه گیری ها با واقعیت موجود می خواند . در واقع احساس گنگ درونی نتیجه گیری ها را تأکید می کند ولی برای يك سند تحلیلی تاریخی، اعداد و ارقام اجباری است . نمونه :

ص ۲۷ - ادعا شده است که اعتراضات توده ها ریشه های اقتصادی داشت ، چه خوب بود این ادعا با ارقام همراه بود .

۳ - تعریف بسیار جامع و زیربنائی از مفهوم دموکراتیک بعمل آمده است که قابل ذکر است :

ص ۷۷ « در ذکر ماهیت انقلاب گفته شده است که وجه اصلی آن دموکراتیک بمعنای توده ای آنست ، و این خود شامل دموکراسی مادی برای طبقات زحمتکش و دموکراسی ذهنی برای نمایندگان سیاسی و فکری این طبقات است . »
چه خوب بود مأخذی ذکر می شد

۴ در ص ۷۸ به چند و چون ماهیت ضد امپریالیستی حاکمیت اشاره ای شده است ، که به نظر می رسد بسیار سریع از آن گذشته اند . در واقع از آنجا که هر حرکت ضد امپریالیستی به آن دلیل مثبت و تکاملی است که در راه رهائی نیروهای تحت ستم است و این امکان را بوجود می آورد که با ازین رفتن امپریالیسم (حد نهائی سرمایه داری) پرولتاریا به حاکمیت رسیده و نیروهای واقعی خود را آزاد کند ، لذا هیچ حرکت ضد امپریالیستی نمی تواند با جوهر خود که همان آزاد سازی نیروهای مردم و انسان در جهت تکامل است مغایر باشد .

ج : نتیجه گیری و حرکت کلی بحث از اشاره به اقدامات خود بخودی توده های مردم برای درهم شکستن اهرمهای قدرت نظام سرمایه داری وابسته (ص ۴۶ و ۴۷) شروع شده ، جادارد به محله های متعدد به عرق فروشی ها ، کاباره ها نیز نام برده شود . در پارهای اوقات در کنار تحلیل های طبقاتی بحثی هم از روحانیت می شود (ص ۵۰) و در ص ۶۶ در انتهای يك بحث نتیجه می گیرد :

« به این ترتیب می توان گفت روحانیتی که بقدرت رسید و هنوز در برابر تعارضات اجتماعی سخت جانی می کند نه کاست و نه خرده بورژوا و نه طرفدار نظام فئودالی است ، بلکه روحانیتی است که از لحاظ طبقاتی به بورژوازی سنتی بازار وابسته است و از لحاظ سنت پرستی و تعصب در حفظ تمامی سنن مذهبی است ، اینک با بعضی نظامات سرمایه داری در تعارض قرار گرفته و در حال تجربه ، تازه ای است و سر انجام ناگزیر جای خود را به روحانیتی خواهد داد که برای جلوگیری از سقوط قطعی روحانیت در انظار توده های مردم به حفظ احترام و موقعیت روحانیت بمنزله ، ارشاد کننده بسنده کند . »

و جای دیگر در ص ۷۱ نتیجه می گیرد : « اینک ما در آستانه ، غیرقانونی شدن هر نوع فعالیت مخالف و حتی انتقادی نسبت به جمهوری اسلامی و

سردمداران‌شان هستیم که می‌روند تا حکومت بورژوا فاشیستی مذهبی و ارتجاعی خود را بر تمام شئون جامعه و سراسر کشور بسط و تحکیم بخشند . «

ظاهراً مراد از بورژوازی شیوه تولید ، فاشیستی ، شیوه سرکوب دشمنان و نوع تبلیغات حاکمیت مذهبی روینای فرهنگی و ارتجاعی مجموعه تمایل سیستم است . و جای دیگر در ص ۳۴ آمده است : نتیجه آنکه در جریان انقلاب کنونی که سرمایه داری بزرگ وابسته و دستگاه حاکمیت دیکتاتوری آن مستقیماً و امپریالیسم بطور غیر مستقیم ، زیر ضربه قاطع توده ها قرار داشت ، سرمایه داری سنتی به هیچ وجه نمی توانست صلاحیت رهبری از خودش نشان بدهد . بهمین دلیل در پشت پرده روحانیت به حاکمیت خزید ... « و باز در ص ۳۷ آمده است : دیکتاتوری سرمایه امپریالیستی در واقع جان وسیعترین توده های خلق یا توده های فاقد آگاهی طبقاتی را می فشرد و همین دیکتاتوری بود که در استمرار خود مانع از تفکیک طبقات «خلق» و روشن شدن مناسبات قوای طبقاتی و پیدایش شکل های طبقاتی ویژه می شد . « و در ادامه بحث در ص ۱۰۸ می خوانیم « ... با اینهمه مرز های طبقاتی میان این نیروهای سه گانه مخدوش و ناروشن است ... « در کلیه نتیجه گیری های فوق چند نکته محسوس است ، تلاش می گردد با توجه به تحلیل طبقاتی تاریخ انقلاب ایران ، روحانیت دست کم انگاشته شود ، گناه انحراف به همه چیز مربوط می گردد و در نهایت اعلام می گردد که نقش طبقات مخدوش است . این تناقضات شاید ریشه در عوامل زیر داشته باشند :

۱- در پاره ای شرائط تاریخی نقش نیروهای بین المللی ، نیروهای

مذهبی و فرهنگی از تأثیرات مبارزات طبقاتی فراتر می روند و تنها با ضرائب طبقاتی نمی توان يك تحول را بررسی کرد .

۲- شناخت دقیق و پایه ای از روحانیت وجود ندارد

۴ در ص ۷۸ به چند و چون ماهیت ضد امپریالیستی حاکمیت اشاره ای شده است ، که به نظر می رسد بسیار سریع از آن گذشته اند . در واقع از آنجا که هر حرکت ضد امپریالیستی به آن دلیل مثبت و تکاملی است که در راه رهایی نیروهای تحت ستم است و این امکان را بوجود می آورد که با ازین رفتن امپریالیسم (حد نهائی سرمایه داری) پرولتاریا به حاکمیت رسیده و نیروهای واقعی خود را آزاد کند ، لذا هیچ حرکت ضد امپریالیستی نمی تواند با جوهر خود که همان آزاد سازی نیروهای مردم و انسان در جهت تکامل است مغایر باشد .

ج : نتیجه گیری و حرکت کلی بحث از اشاره به اقدامات خود بخودی توده های مردم برای درهم شکستن اهرمهای قدرت نظام سرمایه داری وابسته (ص ۴۶ و ۴۷) شروع شده ، جادارد به محله های متعدد به عرق فروشی ها ، کاباره ها نیز نام برده شود . در پارهای اوقات در کنار تحلیل های طبقاتی بحثی هم از روحانیت می شود (ص ۵۰) و در ص ۶۶ در انتهای يك بحث نتیجه می گیرد :

« به این ترتیب می توان گفت روحانیتی که بقدرت رسید و هنوز در برابر تعارضات اجتماعی سخت جانی می کند نه کاست و نه خرده بورژوا و نه طرفدار نظام فئودالی است ، بلکه روحانیتی است که از لحاظ طبقاتی به بورژوازی سنتی بازار وابسته است و از لحاظ سنت پرستی و تعصب در حفظ تمامی سنن مذهبی است ، اینک با بعضی نظامات سرمایه داری در تعارض قرار گرفته و در حال تجربه ، تازه ای است و سر انجام ناگزیر جای خود را به روحانیتی خواهد داد که برای جلوگیری از سقوط قطعی روحانیت در انظار توده های مردم به حفظ احترام و موقعیت روحانیت بمنزله ، ارشاد کننده بسنده کند . »

و جای دیگر در ص ۷۱ نتیجه می گیرد : « اینک ما در آستانه ، غیرقانونی شدن هر نوع فعالیت مخالف و حتی انتقادی نسبت به جمهوری اسلامی و

سردمدارانش هستیم که میروند تا حکومت بورژوا فاشیستی مذهبی و ارتجاعی خود را بر تمام شئون جامعه و سراسر کشور بسط و تحکیم بخشند . «

ظاهراً مراد از بورژوازی شیوه تولید ، فاشیستی ، شیوه سرکوب دشمنان و نوع تبلیغات حاکمیت مذهبی روینای فرهنگی و ارتجاعی مجموعه تمایل سیستم است . و جای دیگر در ص ۳۴ آمده است : نتیجه آنکه در جریان انقلاب کنونی که سرمایه داری بزرگ وابسته و دستگاه حاکمیت دیکتاتوری آن مستقیماً و امپریالیسم بطور غیر مستقیم ، زیر ضربه قاطع توده ها قرار داشت ، سرمایه داری سنتی به هیچ وجه نمی توانست صلاحیت رهبری از خودش نشان بدهد . بهمین دلیل در پشت پرده روحانیت به حاکمیت خزید ... « و باز در ص ۳۷ آمده است : دیکتاتوری سرمایه امپریالیستی در واقع جان وسیعترین توده های خلق یا توده های فاقد آگاهی طبقاتی را می فشرد و همین دیکتاتوری بود که در استمرار خود مانع از تفکیک طبقات «خلق» و روشن شدن مناسبات قوای طبقاتی و پیدایش شکل های طبقاتی ویژه می شد . « و در ادامه بحث در ص ۱۰۸ می خوانیم « ... با اینهمه مرز های طبقاتی میان این نیروهای سه گانه مخدوش و ناروشن است ... « در کلیه نتیجه گیری های فوق چند نکته محسوس است ، تلاش می گردد با توجه به تحلیل طبقاتی تاریخ انقلاب ایران ، روحانیت دست کم انگاشته شود ، گناه انحراف به همه چیز مربوط می گردد و در نهایت اعلام می گردد که نقش طبقات مخدوش است . این تناقضات شاید ریشه در عوامل زیر داشته باشند :

۱- در پاره ای شرائط تاریخی نقش نیروهای بین المللی ، نیروهای

مذهبی و فرهنگی از تأثیرات مبارزات طبقاتی فراتر می روند و تنها با ضرائب طبقاتی نمی توان يك تحول را بررسی کرد .

۲- شناخت دقیق و پایه ای از روحانیت وجود ندارد

۳. قدرت رهبری و نفوذ شخصی خمینی اساساً ندیده انگاشته

شده است.

پاریس ۶/۸ ۱۹۸۳

سه روز است که غمگینم

نه، ربطی به بچه ها که دورند و تنها ندارد . به بی خبری طولانی از فاطمه هم ندارد ، به بی خوابی های نیمه شب هم مربوط نیست . هوا گرم شده است و شرعی و عربهای محله ما که روزه می گیرند پس از افطار می آیند توی کافه و شروع می کنند به صحبت و گاه تا نیمه شب . نه، ربطی به اوضاع خراب مالی هم ندارد ، با هرجان کردن است دوسه وعده غذایی پیدا می شود ، و گاهی پیراهنی که فضای یکنواخت قیافه را عوض کند . نه، ربطی به اوضاع سیاسی جهان هم ندارد . به بدنهای چند پاره ، فلسطینیها و کشتار السالوادور و کشتار های طاق و جفت مملکت خودمان، به حمله رژیم به کردستان و سفت کردن کمربند محاصره و بمباران هم ربطی ندارد . به فحش های طاق و جفت اوپوزیسیون به یکدیگر مربوط نیست . به صدای خسته ، مادرم از دمشق که می گفت نه نه تو کجائی هم مربوط نیست . عجیب غمگینم . هرچه شعرهای سپهری می خوانم ، حافظ زمزمه می کنم گشایشی بدست نمی آید. نامه های بچه ها را می خوانم ، به نقاشی های مسرور خیره می شوم ، به سر و روی اطاق خسته ام و روم ، گشایشی حاصل نمی شود . روی تختم می افتم و برنامه ریزی می کنم : تا ماه سپتامبر يك جورى با همین کلاسهای زبان سر می کنم ،

بعد يك دوره، يكساله شروع می كنم ، شاید کمی پول برسد یا حقوق دوره، کارآموزی . کاری پیدامی شود ، بعد مادرم و بچه ها می آیند . فاطمه هنوز زنده است . بالاخره روزی او را می بینم . شاید هم دوستان تازه ای پیداکنم . برای خواهرم در امریکا نامه می نویسم ، خوشحال می شود . یواش یواش يك گروه فرهنگی درست می کنیم ، کتاب چاپ می کنیم، چیز می نویسیم ، عرق می کنیم و خط علم را ادامه می دهیم .

نه ، سه روز است صبح که از خواب بلند می شوم يك بادكنك سیاه پر از غم درست در راستای قلبم به سقف اطاق چسبیده است مثل يك زنبیل پر از مگس . حالا بهتر می فهمم چرا مردم هدف انتخاب می کنند . یکی می خواهد چه بشود ، یکی می خواهد داشته باشد ، یکی می خواهد یکی را ازاد کند ، یکی می خواهد ته آب را بفهمد. اینها « نمی خواهند » ، اینها فقط از تنهایی می ترسند . برای همین هم هدف انتخاب می کنند . بعد لای بقیه خودشان را پنهان می کنند .

دوسه روز است عجیب غمگینم، نه، برای همه دست نوشته ها و کتابهایی که در ایران جا گذاشتم نیست . نه، بخاطر مرگ پدرم نیست . (وقتی او مرد ساعت دیواری اطاق من از کار افتاد !) جور دیگری غمگینم . سه روز است که بدنبال خط تنهایی خودم می گردم . مثل يك آشنای قدیمی که هم هست و هم نیست . عجب تنهایی دیرپائی . همیشه بوده است ، ولی سه روز است که دیگر نیست . سه روز است که بی خبر رفته است . شاید غصه دار شده است که دیگر توجهش نمی کنم . سه روز است که رابطه ام با خط تنهایی خودم قطع شده است . به هر حال يك چیز باید آدم را به نفس کشیدن ممتد خودش معتاد کند . این تنهایی عجب بدجوری بی خبر رفته است و من مثل فرشته ، حال نمی دانم با خودم چکار کنم ؟

پاریس ۱۹۸۳/۶/۹

صدمین سال تولد مارکس

موشها می گشتند ، پاسبانی دل يك فاحشه را « بو » می داد .
هوس تازه ، يك ساقه ، باریك چنار ، در کنار جگر پاك لبو
حجم گرمی بود ، حرفها هم همه از فردا بود . صبح داشت به غیرت از سرما می گذشت .
مرد مستی قی کرد ، عاشقی گوشه ، دنجی می جست ، پشته ، خاکروبه زیر ورو می شد
پسرك ، ته سیگار کثیفش را به كف خسته ، درد می مالید ،
نفس موهومی درز پنجره را طی می کرد و گره می زد غربت را
از سلول قزل قلعه تا اتاقك زیر شیروانی
آه ، خط رنجکشان جهان چه عمقی دارد و هوای پرواز چه لطیف است !

پاریس ۱۰/۶/۱۹۸۳

« آئینه پهلوانان وطن »

مادرم بلند می نگرد ؛ بر جاری جویبار خون آزادی اوین .

رنگ خزان دره ها بیاد دسته دسته کوهنوردان سربلند .

- با ترانه های دانش و توان و زندگی - بوی خطوط جاده ها ؛ ایست ! خون !

کرشمه قامت شکسته دومرد ، در نگاه کودکی سه ساله سربزیر .

این همان البرز است، و این شیر که می غرد دررثای دخترک معصومش، همان
مادراست.

« وقت آن نرسیده که این سوار را به زیر آورید . »

این همان بابک است ، قلندری با نان و نمک خلق .

از دوقران تا صد تومان کمک ، کمک است ، هرکس با توانش .

هان کناره را بنگرید: تختی است، پهلوان نسل ما:

چرخ میزند میان گود به عشق آزادی

می رقصد پاکویان ، در عرصه دفاع میهن

و سر فرود می آورد در نگاه نسل تازه تر

در میان خانه های کوچک دهات و شهرها بامجله ای ، ترانه ای ، شعارعشق یا گلولة ای -

این وطن همان وطن است.

« یاد »

لحظه های « یاد » می گذرند. چون پنجره های گذر رنگین یک قطار مرطوب
چون لشکریان رنج و پایداری و ما، بی پایان بی شکست .

رنگی ، بوئی ، لمسی ، تنش صدائی یا لحظه دیداری .

در فراغهای دور ، در آوارگیهای بی بازگشت ، گاه که خسته ای ؛

چون امید پیر جنگل های میهن . چون کوههای کردستان - بلند و مظلوم -

هجوم خلسه آور مختصات یک خواهش ؛ - همچون رگان آبی و باریک پیشانی

دخترک دو ساله ات -

بوی دهان ، بوسه ، لمس دستانت در فروکش کمرگاه ، فشار سینه ها در انحنای قلب .

« فضای سرخ » خواستن ، به لحظه ای که جدامی شوی - همچون پنجره های گذر

رنگین یک قطار مرطوب - حبه ، قند آغشته به چای صبحگاه جبهه را می ماند .

تکرار « چه می کنم ؟ »

تا نور کم‌رنگِ خورشید بی حال پاریس سوراخ پنجره، اطاق‌های
دریدری را خفه می‌کند فکر می‌کنم صبح ایران دمیده، اما می‌جنبم از لای متروی
سکوت و مسابقه، پیاده روی دسته جمعی با قیافه‌های مار گزیده سرکلاس درسم و تا
به خود می‌آیم تا ظهر چهار پرس کله پاچه، فرانسوی را بلعیده ام با کمی «زیان».
گاهی سُس آشنائی یا نمک‌نگاهی از سر نیاز. همه چیز روپراه است.
حاکمیت خوب انقلابی که برای اولین بار ما را بسمت مفاهیمی می‌برد که حتی
پیامبران از بیانش عاجز بوده اند چه رسد به پیاده کردنش، و حتی از برکتش شرق و
غرب دارد چنان بیدار می‌شود که صور اسرافیل پر رو شده و زرتشت زرد
کرده است. و نیز ضد حاکمیت در حال تلاش، که برای متفرق کردن خاک ما اندر
جهان، دم توپ دادن گوشت جوانان و بمصرف رساندن بیست هزار فرانک ماهیانه،
مستمری، دست کمی از حاکمیت ندارد. نماز شکرانه، ظهرم را در طول راه بازگشت در
هوای رود سن بشکرانه، پوزیسیون و اُ پوزیسیون، که در آواره کردن، کشتن،
فریب، تخریب، دروغ و تمامی معیارهای مثبت دیپلماسی جهانی دست یکدیگر را

پشت و رو بسته اند، بجا می آورم.

در رستورانهای دانشجویی غذای دزدکی می خورم با ساندویچ پراکندگی
ژامبون برحجم دانشم می افزایم، همچون مجموعه، مورچه های عجولی که می روند
بارخران را جمع کنند تا برای مورچه های نسل بعد، با احترام و حساب شده،
انبان کنم.

نگاه می کنم و خوشحالم که از میان همه چیزهای چشم گیر و گوش نواز
فقط می توانم از دور دعای مادرم را لمس می کنم که هر آخرب پسر از فاتحه برای پدر
و خواباندن نوه هائی که محصول آوارگی انقلاب اند فرصت دارد که دستهایش را
بالا کند و بلند بگوید « ویا بود ، طاعون بود ، غضب الهی بود ، چی بود ؟ »

وقتی زندگی عصر شروع می شود « فارسی » که آغاز می شود ،
یکی یکی غمها از لای درزهای اطاقهای پرت و پلای طبقه، هفتم یا هشتم محله
دهم یا حومه های پرت افتاده ، اطاقهای زیر شیروانی که تا فکر می کنی سرت به
سقف خورده است ، سرریز می کنند . پول مسئله، اساسی است . آوارگی می دارند
می آیند . سازمانهای سیاسی می گویند بما مربوط نیست ، هوادارها باید بمانند و
مبارزه کنند . منفردین هم ، که تازه خودشان را روی پا نگهداشته اند ، می خواهند
بعد از پنج سال دریدری توی يك كافه بنشینند و دوتا آبجو بزنند و اگر همه
کارهایشان درست شد يك دختر خارجی بلند کنند و تازه از اینها که فارغ شدند
بنشینند و يك انشعاب تازه در انشعاب پنجم گروه چپ دموکراتیک متمایل به جناح
خرده بورژوازی نورسیده بپا کنند . اعلامیه را بنویسند ، زیرش را امضاء کنند ،
تایپ کنند ، فتوکپی کنند و خودشان شخصاً بایستند روبروی « گرد هم آئی جهت
جمع آوری کمک برای خانواده، شهدای داخل کشور از آس و پاس های فراری خارج از
کشور » و بدهند به دست يك يك قیافه های مشکوک و آنها هم سر اولین پیچ کاغذ را

پاره کنند و يك قاشق حلوای نذری هم رویش و دوتا فاتحه بخوانند به هرچی انقلاب و انشعاب و گروه است .

از همه اینها که فارغ شدی به این فکر می افتی که فاحشه خانه ایرانی در شهر کراچی پر از دختر های ایرانی شده که از زیر گلوله های ژ ۳ شانه خالی کرده اند یا آنقدر توی روسریشان عرق خشم کرده اند ، آنقدر دندانهایشان را نصف شب از درد بهم مالیده اند ، آنقدر تاریکی را در عمق آینده شان مزه مزه کرده اند که با هزار درد سر سوراخی پیدا کرده اند و آمده اند در کراچی که بعد برسند به دنیای « آزاد » ، و آنقدر این دموکراسی اروپائی بُراق بشه توی چشمهایشون که از ته روده بزرگشون مثل بوق بلندیک نفتکش که تازه دارد نفت خوشمزه و ارزان را از خارك می بره بزنه بیرون .

چیزهای دیگری هم می شد دید ، مثلا مراسم عید باستانی نوروز زیر پرچم سه رنگِ مام میهن با شیری و خورشیدی که حوصله نداشته است برود و با کمی نور صبح « اوین » را روشن کند .

۱۵، ۹، ۸۵

« وقتی »

وقتی آغوش قهوه ایت ، در رطوبت بخار می شکند نخلهای دشتستان
آواز عشق ساده ای را زمزمه می کنند.

در عمق نخواستن خواهشی است ، با اشاره های آبی رنگ ،
اگر امشب نیز بیدار بمانم ، اگر باز هم ترا نبویم .

حرفی در آینه ، هر صبح قبل از شستن روی ، با لبخند تکرار می شود ،
تنها به هنگامه ، عشق از تصویر خود در چشمان دیگران شرم نمی کنیم .

پاریس ۱۹۸۳/۱۱/۷

باز جوئی

تبسمت زهر در کاسهء دیگران می باشد .

نه ، تاریخ ازبازوی این انتظار خسته نیست .

پشت بر روی حیات از زخم پلکهای فمناک گلابی کال عبور می کند .

تبسمت ، در پای مرگ نهال خیزران «نه» می کارد .

تبسمت بالین مرا بادست مهربان برگهای درهم خاطرات جنگهای تقدیر - به رنگ زمرد

هی میزند .

پاریس ۱۹۸۴/۲/۶

« تا تئاتر شروع شود »

تا بچه ها یکی یکی بیایند ساعتی فرصت بود . قدم زنان راست خیابان را گرفتم تا به کافه چسبیده به تئاتر رسیدم . چای می خوردم و به عوض کردن کارم فکر می کردم . کاری در آفریقا برای مدت ۹ ماه با حقوق خوب . نشریه « شورا » را باز کردم ، مقاله مفصلی بود . راحت شدم . در انتها اینطور خلاصه شده بود : مقاومت مسلحانه در ایران کنونی هردو شبه مقاومت که رو به خمینی و شاه دارند ، را رسوا می کند و حتی اگر پیروز نشود در جهان سرگشته امروز بعنوان هویتی روشن در قلب تاریخ خواهد ماند .

در که باز و بسته می شود هوای سرد می آید . زن جا افتاده ای با لباس مناسبی وارد شد ، یگراست آمد سر میز من ، با لهجه انگلیسی سیگار خواست . نشست و پرسید چرا من او را نمی شناسم . همیشه در عکس العمل هایم تأخیر دارم . نگاهش کردم . پرسید مجله ات به چه زبانی است ؟ یونانی ، عرب ؟ گفتم نه فارسی است . صدایش را بلند کرد ، به انگلیسی با لهجه غلیظ آمریکائی با دلسوزی گفت : همه آنها ، یونانیها عربها ، چینی ها ، ایرانیها به دریا ریخته خواهند شد ،

بعد که باز هم هیچ نگفتم چشمهایش را مثل آدمهای ترسیده با ظرافت گرداند و پرسید
انگیزی می فهمی ؟ گفتم می فهمم . ساکت شد . صاحب کافه مؤدبانه بیرونش کرد و
گفت زیادی آفتاب خورده است . زن دو سه بار دیگر رفت و آمد ، از پشت شیشه .
کافه نگاهم می کرد . شاید فکر می کرد بالاخره در قالب قیافه باصطلاح انسانی نمای
من ذره ای احساس مانده است که در هوای سرد پاریس به یک قهوه مهمانش کنم ،
و سیگاری باهم بکشیم . چه بی تفاوتی غمگینی . مثل اینکه همه ما به یک دلیل
آواره ایم . چه چیز دیوانگی است و چه چیز دیوانگی نیست ؟

پاریس ۱۹۸۴/۱۰/۶

آگهی

زن سپید جامه، گیسو بلندی را می جویم که گرمی بسترش برنگ غروبهای

خلیج است ،

وزمزمه آرامش بوی چای صبح می دهد .

بلور تنهائیش تصویر زیبای هستی را رنگ می زند .

مزه مرا پیش از تبلور چشیده است .

پاکی اش شعله ایست که آشوب های درون مرا در خود می سوزاند .

غم را با تبسم ، بی حوصلگی را با رقص امید ، و نیمه تهی لیوان را با شراب نگاه

پُرمی کند .

با بوی لحظات خالی ام می آید ، می ماند . با قلم نوازش مرانقش می زند ،

و بی جستجوی بیمه فردا ، پرواز می کند .

۱۹۸۶

پاریس ۱۱/۷/۸۸

بی حوصلگی های جاری

و چشمه زلال ندانستن؛ نه نام

تساویله نه محتوی

نه انتها

درد را می جویم ، چیزی برای برجانهادن ، واسطه ای تا فرزندانم به من برسند .

پاریس ۱۹۸۴/۷/۱۱

۵۸۴۲

۱۱/۷/۱۹۸۴

« شیرینیهای بی مزه خانم ملیح »

از اینکه چرا خانم ملیح در این موضوع دخالت دارد تعجب نکردم . شاید واقعاً او شیرینی هائی می خورد یا درست می کند یا به هر عنوان می فروشد که بی مزه اند . شاید پشت این عبارت يك شوخی پنهان است یا فقط بازی با کلمات باشد . کلمه شیرینی ، بی مزه و ملیح . خانم ملیح نمک دارد ، و مخلوط نمک و شیرینی بی مزه می شود . ولی موضوع نباید به این سادگی باشد . شاید مثلاً روی نیمکت يك پارک یا گوشه يك کاغذ باطله یا روی قوطی سیگار خالی یا دیواری پرت افتاده کسی این جمله را نوشته باشد و بعد از يك یا ده سال همینطور در ذهن مانده است و یکدفعه بر اثر يك حالت تداعی معانی بیرون زده است ، یا مثلاً یکی از این آدمهای بامزه ای که بدنیا آمده اند که دیگران را بخندانند و اگر در جمعی يك شب حالش را نداشته باشند و خوشمزگی نکنند فکر می کنند که مقصّرند ، این جمله را پرانده بیرون رفته به ذهن مانده است . اینها همه احتمالاتی است که بسادگی می توان از آنها گذشت ، از میان اینهمه خزعبلات که وارد ذهن می شوند ، چرا فقط همین یکی مانده

« شیرینیهای بی مزه، خانم ملیح »

از اینکه چرا خانم ملیح در این موضوع دخالت دارد تعجب نکردم . شاید واقعاً او شیرینی هائی می خورد یا درست می کند یا به هر عنوان می فروشد که بی مزه اند . شاید پشت این عبارت يك شوخی پنهان است یا فقط بازی با کلمات باشد . کلمه شیرینی، بی مزه و ملیح . خانم ملیح نمک دارد ، و مخلوط نمک و شیرینی بی مزه می شود . ولی موضوع نباید به این سادگی باشد . شاید مثلاً روی نیمکت يك پارک یا گوشه يك کاغذ باطله یا روی قوطی سیگار خالی یا دیواری پرت افتاده کسی این جمله را نوشته باشد و بعد از يك یا ده سال همینطور در ذهن مانده است و یکدفعه بر اثر يك حالت تداعی معانی بیرون زده است، یا مثلاً یکی از این آدمهای بامزه ای که بدنیا آمده اند که دیگران را بخندانند و اگر در جمعی يك شب حالش را نداشته باشند و خوشمزگی نکنند فکر می کنند که مقصّرند ، این جمله را پرانده بیرون رفته به ذهن مانده است . اینها همه احتمالاتی است که بسادگی می توان از آنها گذشت ، از میان اینهمه خزعبلات که وارد ذهن می شوند ، چرا فقط همین یکی مانده

است ، و چنان قوی که مرتب بیرون می زند ، شب وروز و نصف شب در سینما و پشت کار میز .

احتمال دیگر اینکه ، خانم ملیح ممکن است وجود خارجی داشته باشد و شیرینیهای بی مزه درست می کند یا می فروشد یا می خرد . در این صورت باید یکی از نزدیکان او را بشناسد و این موضوع به سادگی قابل پی گیری است . نتیجه ، بی نتیجه . نه در دفتر تلفن نه در لیست شیرینی فروشی های محلاتی که از آنجا عبور می کردم ، نه در ذهن اطرافیان اثری از خانم ملیح نبود . یک فرض دیگر مانده است و اینکه عبارت را در یکی از قصه های کوتاه یا بلند ، اشعار یا روایات کوچک و بزرگ دیده باشم .

فرض معقول است ، ولی چرا این جمله در ذهنم مانده است . تازه نمی توان در هر شعر و قصه ای این عبارت را پیدا کرد : « شیرینیهای بی مزه ، خانم ملیح » . می توان تصور کرد که این جمله عنوان قصه یا شعری بوده است . لابد بدنبال این عنوان مطلبی ، نوشته ای ، موضوعی مطرح شده است . مثلاً قصه ربطی به خانم ملیح داشته است ، یا به شیرینیهای او . بفرض که اینطور باشد ، چگونه این عنوان قصه یا مطلب بذهن نویسنده رسیده است ؟ شاید هم یک محصل ششم ادبی در شهر بروجرد قصه را نوشته است و در جنگ نیمه شبنامه ای آن را چاپ کرده است .

پاریس ۱۲/۷/۱۹۸۴

روزهای پاریس

تکامل ۱

بوی کیک تازه و شیرقهوه شیرین ، خرید يك پاكِت سیگار و صدای صبح به خیر .

انعكاس چراغهای حاشیه بر رودخانه سن ، عبور جوانانی مرطوب آوازه خوان ، قایقی با سرنشینان بی خیال ، میان دو نقطه آغاز و پایان يك روز ، طرحی از لجن را زندگی می کنم .

دو عبارت

- ۱ - تنها می میرم ، تنها زاده شده ام ، اما با تو می زیم ای رنج .
- ۲ - در غروبهای غربت ، آنقدر وقت هست که به خالی روزم بیندیشم .

روزهای پاریس

۲

هشت و ربع کم ، خیابان باریک ، توقف مکرر کامیون زیاله ، بوی
آشنای همیشگی ، دوشنبه ها : شراب ترشیده ، سه شنبه ها : پنیر شب مانده ،
چهارشنبه ها : رختخواب فاحشه ها ، پنج شنبه ها : ماکارونی ، جمعه ها :
کاهوی له شده.

آن روز که رفتگران اعتصاب کردند ، با کمک تقویم روز هفته را بیاد
آوردم.

۱۹۷۴/۷/۲۴

تکامل

قامت های برانزنده ها ، و سر نیزه های دشنام و تفاهمی که در میانه می لولد.
بازار پر از کالا است و زندانها خالی از روزهای گذشته .
با هجوم عدد ، ما جهل خود را اعلام می کنیم .

پاریس ۱۹۸۴/۷/۲۵

رمان

پاریس درك

علفِ طراوت آشنائی و قدمهای آرام دختری تنها
هستی در افشرد ای از زمان با نشانه ای از دوست و از مسیر عشق می آید.

پاریس ۱۹۸۴/۷/۲۵

برای نیچه

ارگِ مکرر مرگ را بنواز، خدا در حالِ مردن است. عقربها در بخارِ گرمای صحرا می رقصند، و بزیر کوههای یخ زیر دریائیهای عظیم، به تجسس یکدیگر آمده اند، ارگِ مکرر مرگ را بنواز، چوب شمعهای دیوار مقدس پوسیده اند.

موشکهای اتمی نیز نمی توانند بنام دفاع از سرمایه آنها را ترمیم کنند. در رطوبتِ آویزانِ غارهای تنهایی، رنگهای نوینی زاده می شوند. ارگِ مکرر مرگ را بنواز، معبد مقدس طلا با خمپاره پاره پاره می شود و زالوی چشمان آیت الله قلب ها را می مکد.

شاید بار دیگر گلولهء پسرک، ردای نفت آلود پاپ را نبخشد.

ارگِ مکرر مرگ را بنواز، صبح بی خدا خواهد دمید.

۱۹۸۴/۷/۲۷